



پروپشگاه علوم انسانی و اجتماعی

رتال جامع علوم انسانی

حسینی

نقل این نوشته بدون اجازه نویسنده مجاز نیست .

او قرار بود ساعت هشت در چاپخانه باشد ولی شوق بکار و روبرو شدن با دنیای تازه ای که برای او بیگانه و ناشناس بود او را از منزل بیرون رانده بود. خیابان هم چنان خلوت و خاموش بود و حسنی تکه کاغذی را مرتب از جیب خود بیرون میآورد و نگاه میکرد روی کاغذ با خط کج و معوج و نامرتب نوشته بود « سوار اتوبوس خط ۴۸۵ شده میدان توپخانه که آخر خط است پیاده شده داخل ناصربهست بازار دست چپ پاساژ هفتم به چاپخانه به جعفر آقا مراجعه شود »

بسته سفیدی را بدست داشت از خانه خارج شد. دیگر شب نفسهای آخرش را میکشید و روز زنده میشد و جان میگرفت سرتاسر خیابان و خانهها زیر لعاف گسترده و سفید برف پنهان شده بود و سوز سردی ذرات ریز برف را از بام خانهها و شاخههای درختان به آرامی جارو میکرد و در فضا با خود میبرد .
حسنی با نگاهی کنجکاو چشم به انتهای خیابان دوخته و منتظر اتوبوسی بود که از راه برسد و سوار آن شود و بمحلی که قرار بود کار کند برود ساعت شش صبح بود و

زهره بزرگ دعا میخواند و دعا را که بیخ گوش حسنی میخواند تمام کرد. بغض گلویش را میفشرد و قطرات اشک بی امان از گوشه چشمانش به گونه او فرو میریخت . با گوشه چسادر نمازی که روی شانه اش افتاده بود بعجله صورتش را پاک کرد و گفت :
- به امان خدا
حسنی با جثه کوچکش و شال گردنی که بر سر او پیچیده بود در حالیکه دستمال

نوشته را باز در جیب گذاشت و چشم به خیابان دوخت از آنبوس خبری نبود و سفیدی و خاموشی و تنهایی دنیا را گرفته بود.

مدتی کنار اطاقک چوبی بلیط فروش قدم زد. یکماه بود پدرش مرده بود و آنروز برای اینکه کارش را شروع کند از خانه بیرون آمده بود. حسین آقا با قدی بلند و سینه‌ای پهن و چهره‌ای که برنک قهوه‌ای تند بود راننده یک کامیون بیابانی بود.

حسین هر وقت پدر را پشت رل کامیون میدید فکر میکرد پدرش راستی بزرگ و تواناست و هم اوست که میتواند آن کامیون بزرگ را حرکت دهد. قد حسین تارکاب کامیون هم نمیرسید و یکروز که حسن آقا به او کمک کرد او را نزد خود بجلوی کامیون برد حسنی ناچار شد بایستد و گردن بکشد و بیرون را نگاه کند و در آن حال که خود را بخیابان و عابرین مسلط دید بسیار خوشحال شد و فکر کرد پدرش که همیشه آنجا نشسته بیهوش جا و بیهوش کس مسلط است و بدنبال همین اندیشه بی اختیار دست بگردن پدر انداخت و او را بوسید. حسنی کلاس چهارم بود و بدقت و حوصله آنچه معلم میگفت بله‌ن می‌سپرد از کتاب و جزوه‌هایش بدقت مراقبت میکرد و نمره‌های خوب میگرفت. دو خواهر او فاطمه و اختر چهار ساله و دو ساله بودند و یکسانی بود که حسین آقا خانه کوچکی هم خریده بود و دیگر زندگی آنها کم و کسری نداشت و زهرا هم مرتب جمالت « چهار دیواری اختیاری - و قربون تیرمور یوننه خورده سقنی که مال خود آدمه » را تکرار میکرد.

حسین آقا همیشه در سفر بود و معمولاً ظهرهای پنجشنبه سراغ زهرا و بچه‌ها می‌آمد و هنوز ظهر نشده بود که چشمان زهرا و حسنی از انتظار لبریز میشد زهرا از صبح بدقت اطاقها را جارو و گردگیری میکرد. کف حیاط را می‌شت و بوی برنج دم‌کرده و خورش توی حیاط خانه می‌پیچید. حسین آقا نزدیک‌های ظهر با مشت محکم بسدر خانه میکوفت و حسنی سرعت خود را به‌در میرسانید و آنرا بروی پدر میگشود و حسین آقا با چهره‌ای گشاده قدم بخانه میگذاشت و همیشه هم سرو سوقاتنی همراه داشت. اگر سفر شمال رفته بود باقتضای فصل ماهی و کلوچه و یا پرتقال و نارنج می‌آورد و میوه از شهرهای جنوب بار آورده بود خرما و میوه و برای بچه‌ها شکلات و اسباب بازی و برای حسنی قلم یا دفترچه می‌آورد و باورود بخانه با صدای بلند میگفت:

زهرا جان سلام بچه‌ها چطورن ما

باز او مدیم و سپس دست حسنی را می‌گرفت و سراغ زهرا و دخترها میرفت و سروروی آنها را می‌بوسید و به حسنی میگفت:

مرد خونه! تو چطورى؟ چه خبرها؟ درس مرس چى خوندى؟

حسنى با شنیدن گفته‌های پدر چنان شاد میشد و احساس غرور میکرد که میخواست پرواز کند و محبت پاک و کودکانه حسنی چنان نگاه او را لبریز و سرشار میکرد که چشمان کوچک او برای نگاهداری آن جا نداشت و مدت‌ها ذوق زده پدر را می‌نگریست.

حسین آقا سخت به حسنی علاقمند بود هم تنها برش بود و هم اولاد بزرگتر.

حسین آقا هر چه عایدش میشد بزهره میداد و پول مختصری برای سیگار و خرج راهش بر میداشت و گاهی هم بشوخی به زهرا میگفت تو هم پدر خری و هم مادر خری.

حسنى همچنان پایا میشد و منتظر آنبوس بود. صحنه آنروزی که پدرش هرگز نیامد بیاد آورد. آن پنجشنبه هم دو خواهرش داخل اطاق بودند فاطمه عروسک کوچک بلاستیکی اش را لباس می‌پوشانید و اختر چهار دست و پا روی گلیم راه میرفت ولی زهرا و حسنی با نگرانی بسیار گوش بدر داشتند.

حسنى مدتی روی چهار چوب در خانه نشست چشم به دو سمت خیابان دوخت و پس از مدتی برگشت و ساکت و غم‌زده کنار مادر نشست.

حسین آقا دیر کرده بود و تشویش زهرا بی دلیل نبود زیرا گاهی که حسین آقا نمی‌توانست پنجشنبه‌ها سراغ آنها بیاید قبلاً خبری میداد.

زهرا نهار فاطمه و اختر را داد ولی خودش لب غذا نزنید و حسنی هم چیزی نخورد و هر دو خاموش و دمق روی بله‌کان خانه نشستند.

نگرانی و غم بسیار زهرا و حسنی را در جنگال خود می‌فشرد.

حسین آقا کاش را باز کرد و به آن خیره شد ولی نگاهش روی نوشته‌ها قرار نمی‌گرفت و سرانجام آنرا بست و باز چشم بدر خانه دوخت. اندک اندک هوا تاریک شد و شب از راه رسید و باتاریکی خود دل‌های آن دو را تیره‌تر و سیاه‌تر کرد.

ساعت حدود هشت بود چند ضربه بدر کوبیده شد ولی شبیه در زدن حسین آقا نبود زهرا بعجله در را باز کرد چشمش به یک ژاندارم افتاد که قدی بلند و صورتی چساق و سبیلی پر پشت داشت و در چهره و نگاه او نوعی ناراحتی خوانده میشد. ژاندارم آهسته گفت:

منزل حسین آقا راننده اینجاس زهرا که دیگر زیر فشار دلهره و نگرانی خرد شده و صدای طیش قلب خود را

بوضوح می‌شنید گفت

بعله سرکار همین جاس‌چی شده آدم زیر گرفته؟ ... زندونه؟ ژاندارم سر بزیر افکند و باتانی و شمرده گفت:

نه کسی رو زیر نگرفته ولی صبح زود امروز تو راه قم با یک سواری تصادف کرده. یعنی سواری منحرف شده و به جلوی کامیون خورده. راننده سواری در جافوت کرده و حسین آقا هم بدجوری صدمه دیده. من که آمدم حالش زیاد تعریفی نداشت.

زهرا از نحوه گفتار ژاندارم و چهره گرفته او ناگهان بار سنگین تنهایی و بی کسی را روی دوش خود احساس کرد و بدون معطلی چادرش را بر کشید و اصرار او هم برای اینکه حسنی نزد بچه‌ها بماند بیفایده ماند و ناچار فاطمه و اختر را به یکی از همسایه‌ها سپرد و دست حسنی را گرفت و همراه ژاندارم براه افتادند. سر کوجه هم مرد دیگری که بعداً دانست کارمند همان گاراژی است که حسنی آقا در آن کار میکرد به آنها ملحق شد و همگی سوار جیب ژاندارم شدند و براه افتادند.

در طول راه ژاندارم به زهرا حالی کرد که دیگر حسین آقا زنده نیست و به نیت آنکه از در و رنج او بکاهد گفت:

والله روزی نیست که تو این راه تصادف نه و چند تقری کشته یالت و پارتشن. دیگه وایه ماها عادت شده. گاهی میشه که به زحمت جنازه‌ها رو از لای آهن‌ها و صندلی‌ها بیرون میکشیم. اگه دفتر پاسگاه رونگاه کنین مرتب تصادف داریم و زخمی و کشته، بخصوص این چندساله که دیگه هرالاغ سواری ماشین سوار شده و بیشترشون هم دیگه خدارو بنده نیستن و خیال میکنن دارن سر می‌برن و اگه همین جور پیش بره مردم باید کار و زندگی شونو بذارن کنار و دنبال جنازه راه بیفتن و مجلس عزافاتحه بگیرن.

زهرا فقط آرام می‌گریست او بخوبی عظمت واقعه را احساس کرد و دانست که رشته نظم زندگی آنها بکلی گسیخته شده و آینده‌ای تاریک و نامعلوم در پیش روی او! بعد زهرا و حسنی به پاسگاه رسیدند در یکی از اطاقهای پاسگاه روی یک نیمکت زیر یک پتوی سبز رنگ سربازی که لکه‌های بزرگ خون اطاق را پر کرده بود. زهرا از ته دل ناله قسمتی از رنگ آنرا تیره کرده بود جسد حسین آقا دراز بود و سکوت سنگین مرگ اطاق را پر کرده بود. زهرا از ته دل ناله می‌کرد و بر خود میکوفت و صورتش را چنک میزد ولی حسنی پرورد و خاموش گوشه‌ای

ایستاده بود و قطرات بی امان اشک از چشمان او میجوشید و به گونه‌های او میغلطید و بسوی گردن و پیراهن او سرازیر میشد زهرا را پس از چند دقیقه بزور از اطاق بیرون بردند و دقایقی چند حسی در اطاق تنها ماند.

تا آنروز حسی مرده را ندیده بود و همچنان به پتوی خونینی که روی جنازه پدر افتاده بود زل زده بود. قسمتی از موهای سر پدر و دستهایش از زیر پتو بیرون بود و روی هر دو دست او خون خشک شده بچشم میخورد و ساعت مچی که همچنان بدست او بسته بود کار میکرد و صدای تک تک آن بگوش حسی میرسید.

کنار نیمکت هم یک جفت پوتین و کلاه حسین آقا که روی آنها شک و لکه خون دیده میشد دل حسی را میفشرد.

حسی همچنان خاموش میگریست با خود اندیشید که دیگر پنجشنبه‌ها انتظار کسی را ندارد و جنازه پدر زیر پتوی خون آلودی که روبروی او قرار داشت تمام آرزوها و شادی‌های پاک و کودکانه او را بدست گردباد سپرده بود. همه چیز بنظر حسی تمام شده بود و دیگر کسی نبود که برای آنها سوقاتی بیاورد و فاطمه و اختر را در کنار خود و او را روبروی خود بنشانند و برای آنها قصه رستم و سهراب و دیو سفید را بگویند، در روزهای جمعه آنها را به گردش ببرد و غروب جمعه هم سروروی همه آنها را ببوسد و دوباره روانه جاده‌ها و شهرهای دور شود. دوروز بعد حسین آقا را بخاک سپردند صدای بلند لااله الا الله و حمله‌ای که بر از چراغ و آئینه و پرهای رنگارنگ بود عکس قاب کرده حسین آقا را هم به آن زده بودند و شیون های زهرا همچنان در مغز حسی میخکوب شده بود.

سرانجام یک روز صبح مادرش حسی را صدا کرد و به او گفت:

حسی تو دیگر نمیتوانی بمدرسه بری من و تو باید فاطمه و اختر را بزرگ کنیم صاحب گاراژی که پدرت را می‌شناخت در یک چاپخانه برای تو کاری پیدا کرده و حالا دیگر روزها باید کار کنی و شبها درس بخونی منم مجبورم کار کنم کلفتی، رختشویی هر کاری که گیرم بیاد و اگر هر دو تاهمون کار نکنیم این خونه هم از دستمون میره و دوباره در بندو گرفتار میشیم.

حسی لحظه‌ای به چشمان مادرش خیره شد و بدون تاامل گفت:

چشم هر چی شما بگین من گوش میکنم، روز بعد حسی به انتظار اتوبوس بود که او را به محلی که به او آدرس داده بودند ببرد و در سوز و سرمای آزار دهنده

آنروز با نوعی غرور قدم میزد. لحظه‌ای بعد به دکه چوبی بلیط فروش نزدیک شد و پرسید: اتوبوس خط ۳۸۵ کی میاد بلیط فروش که پیر مردی با موهای سفید بود و مشغول گرم کردن دست‌های خود روی یک بخاری نفتی کوچک بود او را اندازه کرد و گفت:

کی کار شیطونه پسر جون صبر کن. بالاخره میاد صبح‌ها حتما میاد دیر نکرده حسی باز مدتی راه رفت هوا روشن شده بود و ذرات برف همچنان از شاخه های درختان جدا میشدند دیگر به نگاه خورشید چشمک میزدند. سرانجام اتوبوس رسید و حسی سوار شد ساعت هفت بود که به چاپخانه رسید ولی در آن بسته بود مدتی روی جعبه‌ای نشست پاساژ شلوغ و پر از گونی و عدل‌های کاغذ و جعبه‌های جور اجور بود. سقف پاساژ شیشه‌ای بود و برف اطراف شیشه‌ها نشسته بود و هوای داخل پاساژ از بیرون گرمتر و از سوز گزنده خبری نبود. روبروی در چاپخانه یک دکان کله‌پزی بود و توی یک سینی بزرگ کله‌های پخته ردیف چیده شده بود و مردی هم که روپوش سفید چرکی به تن داشت مرتب به کله‌ها و گوشت‌هایی که داخل سینی بود ور میرفت. همیشه داخل دکان بگوش حسی میرسید و مشتری‌ها گرسنه و عجول از راه میرسیدند و پشت میزی می‌نشستند و فانی که به دست داشتند روی میز می‌گذاشتند و سراغ مردی که کنار سینی بود میرفتند و کاسه‌ای را از همان گوشت‌ها بر میگردند و بجای خود بر میگشتند و لحظه‌ای بعد گوشت‌ها را داخل نان گذاشته و با عجله و لذت مشغول خوردن میشدند و بیشتر آنها دو طرف صورتشان از لقمه‌هایی که پشت سرهم بدندان فرو میکردند باد کرده بود. بخار غلیظی از روی سینی کله پز بهوا میرفت و آن مرد پیایی با دست و ملاقه کاسه‌ها را بر میکرد.

حسی با خودش گفت مگر این کله‌های استخوانی چقدر گوشت دارند که تمام نمی‌شود چند بار آب دهنش را قورت داد و از جانی که نشسته بود بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. پشت شیشه یک دکان بقالی‌ایستاد. جعبه‌های بیسکویت، قرقه، آدامس، مداد رنگی بطور نامنظم پشت شیشه دکان دیده میشد نگاه حسی سمت یک جعبه مداد رنگی بزرگ کشیده شد. مدتها بود که دلش میخواست یک جعبه مداد دوازده رنگ داشته باشد و چندین بار پدرش هنگام سفر به او وعده داده بود که برایش خواهد خرید آن جعبه مداد نوعی ارتباط و نزدیکی محسوس بین او و پدرش

که مرده بود بوجود آورد با خود اندیشید اگر پدرش نمرده بود الان او مدرسه بود و با بچه‌ها برف‌بازی میکرد ولی همه چیز زبر و رو شده بود باز حسی بفکر سفر و رفت یاد زمستان پارسال افتاد که پدرش او و زهرا و دو خواهرش را با اتوبوسی که به آبعلی میرفت برای تماشا و برف‌بازی برده بود و حسی روی برفها که پابه‌پای خورشید میدرخشیدند با فاطمه میدوید و اختر هم بغل مسادرش چشمانش را میمالید و حسی با حیرت بچه‌هایی را که اسکی بازی میکردند و لباسهای رنگارنگ به تن داشتند و رانداز میکرد آن روز حسین آقا پتویی پهن کرد و روی برفها نهار خوردند و تا عصر هم حسی برف بازی کرد و روی لاستیک نشست و سر خورد ولی برف امسال سوای سفیدی و روشنی غم و تنهایی هم برای او و مادرش آورده بود باز با خود گفت دیگر کسی نیست که آنها را به گردش ببرد. آخر سر زیر لب گفت:

خدا بزرگه سواين جمله‌ای بود که همیشه مادرش بطور منظم پس از مرگ پدر بزبان می‌آورد.

حسی دوباره بسمت در چاپخانه نزدیک شد و روی همان جعبه نشست و چشم بزمین دوخت.

پسر جان با کی کارداری.

صدای مرد چاق و قد کوتاهی که شال گردنی را تا زیر چشمانش بسته و کلاه پوستی بر دسته کلیدی بدست داشت رشته افکار حسی را پاره کرد.

حسن از جابرخواست و گفت:

من حسن پژوهنده و با آقاسای باقری کار دارم.

پسر جان خیلی زود آمدی آقای باقری یک ساعت دیگه میاد چیکار داری؟

منو برادر آقای باقری که گاراژ دارن فرستادن بابام مرده و قراره اینجا کار کنم.

آن مرد در حالیکه مشغول باز کردن در چاپخانه بود جبه کوچک حسی را بادقت تمام و رانداز کرد و گفت:

خوب پس بیا توجایخانه به گوشه بشین تا آقای باقری بیان.

محوطه چاپخانه چند اطاق تو در تو بود که در هر اطاق یک یا دو دستگاه ماشین چاپ و بندهای کاغذ یا اوراق چاپ شده کنار ماشینها چیده شده بود. حسی بادقت ماشینها را نگاه کرد و روی چهار پایه‌ای نشست و قابله غذایی که در دستمال پیچیده بود روی زمین گذاشت. مردی که در را گشوده بود پالتوی خود را کند و به جارختسی

آویخت و آهسته به او نزدیک شد و گفت:
 - اینجا که می بینی چاپخونه اس اون
 کاغذها رو می بینی اول به اندازه ای که میخان
 می برن و بعد روش با این ماشین چاپ می-
 کنن . کتاب ... روزنامه، مجله... دفتر و چیزای
 دیگه .. اگه قرار شد اینجا موندگارشی سرو
 کارت با این ماشین هاس - و بدون اینکه
 منتظر سخنی شود از حسی دور شد .
 حسی دستمال بسته خود را باز کرد
 و از زیر قابلمه کوچکی که ناهارش در آن بود
 کتابی را بیرون آورد و بدست گرفت و دو
 باره قابلمه را بدقت در دستمال بست و زیر
 جشی دورور خود را نگاه کرد و پس از
 اینکه مطمئن شد تنهاست کتاب را باز کرد و
 شروع به ورق زدن کرد و به قطعه شعری که
 معلم گفته بود آنرا حفظ کند خیره شد
 برو کار میکنم مگو چیست کار .
 که سرمایه جاودانی است کار
 آهسته شعر را تا به آخر خواند و مدتی
 تفکر فرو رفت و با خود گفت تو ی شعر
 نوشته که پسرهای دهقان چند ساله بوده اند .
 خود را در آغاز راهی میدید که پایانی نال-
 معلوم داشت . ناگهان فضای کلاس مدرسه و
 بچه ها و اطاق درشان که بست کوچه بود
 در نظرش مجسم شد . همیشه چند درخت
 تبریزی از پنجره مقابل نیمکت او آهسته
 با وزیدن باد تکان می خوردند . صدای گرم
 و مهربان مردی که در کنار او ایستاده بود
 او را از جالی که بود خارج کرد... «خوب
 حسن خان پسر اون خدا بیامرز شما هستین ؟»
 حسی از جا برخاست و گفت
 - بعله خودم هستم .
 - خوب خیلی خوب چند ساله ؟
 - ده سال نوروز میرم تو یازده سال .
 - چند کلاس درس خوندی ؟
 - سه کلاس امسال کلاس چهارم .
 حسی آهسته نگاهش را از موزائیک
 های کف چاپخانه گرفت و بصورت آقاسی
 باقری خیره شد .
 مردی بود با قلبی متوسط موهای جو-
 گندمی تدریسی سفید که چهره اش بنظر حسی
 بسیار مهربان و دوست داشتنی رسید . با صدای
 بلند گفت آقا رجب بی زحمت بیاین اینجا .
 از اطاق دیگه سرو کله رجب کسه
 قلبی بلند و کله ای کم مو و عینکی باشی
 های ضخیم بچشم داشت پیدا شد .
 - رجب این جوون را بیریش خودت
 تو قسمت صحافی تا به بینیم چندمرنه حلاجی،
 حسی از شنیدن کلمه جوان بسیار

شاد شد و با خود اندیشید که قطعاً بنظر آقای
 باقری بزرگ و جوان رسیده است . نگاه
 پرسپاس و مهربانش را از صورت آقای باقری
 گرفت و بچهره رجب خیره شد و خاموش و
 مطیع بدون اینکه کلمه ای حرف بزند دنبال
 او براه افتاد .
 در اطاق دیگری که میز بزرگی
 در يك سمت آن قرار داشت رجب ایستاد و
 شمرده و آهسته به حسی گفت :
 - پرجون تو کارت اینه که این
 کاغذهای دسته شده را که پیش فرم میگیرن رو-
 شماره ها دسته کنی و بمن بدی . سواد کهداری
 بالای هر صفحه يك نمره هست به ترتیب نمره
 ها اونارو بچین رومیز و دیگه کارت نباشه .
 به اون چوب رختی هم دو تا تکه پارچه
 هست به دستپایت بکش که آستین و پیرهن
 کتیف نشه .
 حسی بست چوب رخت رفت و دو
 تکه پارچه ای که دو سر آن کش بسته بود
 بدست کشید . پارچه ها برای دست او بزرگ
 بودند و مجبور شد سروه آنرا جمع و جور
 کند و سپس کنار میزی که رجب نشان داده بود
 ایستاد و مشغول منظم کردن فرم ها شد . حسی
 با دقت بسیار کار خود را انجام میداد
 با خود میگفت من باید کار کنم تا زندگی
 مون بگذره حتما الان مادرم هم مشغول کاره
 یا رخت می شوره و با اطاق جارو میکنه .
 روزی ده تومن میشه ماهی سیصد تومن اگه
 جمعها رو حساب نکن دوست و سحت تومن
 بیست سی تومن کرایه اتوبوس میشه باقی میمونه
 دوست و بیست تومن اونوقت با حقوقی هم که
 مادرم میگیره برامون کافیه .
 ظهر که شد حسی گوشه ای نشست و
 نهارش را خورد و دوباره مشغول کار شد
 و ساعت پنج هم که صدای زنگ بلند شد
 استاد رجب نگاهش به حسی کرد و گفت:
 - کم کم میتونی دستاتو بشوری و
 لباسو بپوشی و بری منزل صبح ها ساعت
 هشت کار چاپخانه شروع میشه يك ساعت
 هم واه نهاره و دیگه ساعت پنج موقع
 رفتن . کار امروز خوب بود اصلن اشتباه نکردی
 برو امان خدا . آفتاب غروب کرده بسود
 که حسی بخانه رسید مادرش در کنار فاطمی و
 اختر به انتظار حسی بود و سفره کوچکی هم
 وسط اطاق با چهار بشقات خالی گسترده بود .
 حسی گردنی کشید و بمادرش گفت :
 - نه نه جون امروز اوسام ازم خیسلی
 راضی بود جام خیلی خوبه . و آنچه به او
 گذشته بود و آدمهایی را که دیده بود برای

مادرش تعریف کرد زهرا مدتی حسی را نگاه
 کرد و با همه دل مردگی برای اینکه گفته
 های او را بی جواب نگذاشته باشد گفت .
 - خدارو شکر جای منیم خوبه يك
 زن و شوهر پیر هستن که بچه هم ندارن
 اطاق هاشونو تمیز میکنم رختاشونو می شورم
 و طرفهای ظهیر میام خونه و وقتی هم که دستام
 بنده اونامراقب اختر و فاطمی هستن . چندضربه
 محکم بدرخانه کوبیده شد و زهرا بسوی
 در رفت و آنرا گشود و لحظاتی بعد در
 حالیکه چمدان کوچکی بدست داشت و چشماش
 در اشک بی امان غرق شده بود نزد بچه ها آمد .
 حسی که متوجه چشمان گریان ورنک
 پریده مادر شده بود گفت :
 - چیه نه نه چرا گریه میکنی ما که
 دیگه کسی رونداریم که بمیره . زهرا جوابی
 نداد و هم چنان گریان و مبهوت چمدانی را
 که بدست داشت روی زمین گذاشت و درحالی
 که به نقطه نامعلومی نگاه میکرد آهسته گفت:
 - همون ژاندارمه بود این چمدون
 که توی کامیون بابات بوده بمن داد و رفت .
 و سپس با دستهایی که بوضوح میلرزید در
 آنرا گشود .
 داخل چمدان يك شلوار جین مردانه
 نو، يك پیراهن چسك مجالسه شده بود
 آنها را کنار زد در گوشه دیگر چمدان
 يك قواره پارچه زنانه يك جعبه شکلات دو
 اسباب بازی کوچکی که یکی عروسك و دیگری
 قورباغه ای سبز رنگ بود با يك جعبه مداد
 رنگی بزرگ و يك کتابچه سفید دیده میشد
 زهرا عروسك و قورباغه را به اختر و
 فاطمی داد و حسی بادست های لرزانی جعبه
 مداد و کتابچه را برداشت و بی اختیار آنها را
 بوسید و بسینش فشرد و مدتی بهمان حال
 باقی ماند .
 فاطمه و اختر اسباب بازی های خود
 را براه انداختند . عروسك دور خودش چرخ
 می خورد و قورباغه هم مرتب بهوا می پرید و
 آن دو با شادی کودکانه ای حرکات عروسك
 و قورباغه را نگاه میکردند
 حسی هم اشک های خود را پاک
 کرد و به قورباغه که همچنان با چشمان
 وق زده و دهان گشاد و بازش بهوا می-
 پرید خیره شد و تبسمی گذران لابلای اشک
 هائی که در چشمان او لانه کرده بود درخشید
 و گم شد .